

سگ و لگرد

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چند دکان نانوائی ، قصابی ، عطاری، دو قهوه خانه و یک سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را می داد . میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند، آدمها ، دکانها، درختها و جانوران ، از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطه آمد و شد اتومبیل ها پیوسته به غلظت آن میافزود.

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه اش پوک و ریخته بود ، ولی با سماجت هر چه تمامتر شاخه های کج و کوله نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگهای خاک آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو میفروختند. آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد.

تنها بنائی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه ای ترک ترک آن با سر مخروطی پیدا بود .

گنجشکهای که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند. فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزه کاه دودی و به پاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجنزار دویده و باو شتک زده بود. گوشهای بلبله ، دم براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او یک روح انسانی دیده میشد، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی پایان در چشم هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنائی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود، نه تنها یک تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد. دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد، جلو قصابی شاگردش باو سنگ میپراند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفش میخ دار شوfer از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند ، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . در مقابل هر ناله ای که میکشید یک پاره سنگ به کمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت : (بد مسب صاحب!) مثل اینکه همه آنها دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر کاه از او تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچرانند.

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار به کوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، به زحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، به کشتزار سبزی که جلوش موج میزد نگاه میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، یک لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که به سبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی این دفعه به قدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز میکرد. میل مفراطی حس کرد که در این سبزه ها بود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد. یک مشت احساسات فراموش شده، گم شده همه به هیجان آمدند. بیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف میدانست که به صدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچه صاحبش بازی بکند، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، به موقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد. این یگانه وسیله دفاع او شده بود. سابق او با جرأت، بی باک، تمیز و سر زنده بود، ولی حالا ترسو و تو سری خور شده بود، هر صدائی که میشنید، و یا هر چیزی نزدیک او تکان میخورد، بخودش میلرزید، حتی از صدای خودش وحشت میکرد. اصلا او بکثافت و زبیل خو گرفته بود. تنش میخارید، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس میکرد جزو خاکروبه شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود، دو زمستان می گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود، گرچه آدمهای اینجا ظاهرا شبیه صاحبش بودند، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت، مثل این بود که آدمهایی که سابق با آنها محشور بود، به دنیای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند.

در میان بوهاییکه به مشامش میرسید، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود. این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد. ناگهان یک حالت کرختی به او دست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می لیسید و پاک میکرد. بوی تندى که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد. بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت.

همینکه شیر مست میشد، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید، سر سنگین از پستان مادرش جدا میشد و یک خواب عمیق که لرزه های مکفی به طول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. چه

لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش را به خاطر آورد، بازیهای که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبله او را گاز می گرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او میدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصا نوازش هائی که صاحبش از او میکرد، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد. بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام را از دور میشناخت. وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکیها را بو میکشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود یک لقمه مهر و محبت برایش میگرفت. بعد نوکر پیر میآمد، او را صدا میزد: (پات ... پات ...) و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی گذاشت که پات از خانه بیرون برود و به دنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یكروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب به خانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دونفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقا بوی سگ ماده ای، آثار بوی همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد، به فاصله های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغی شد.

نزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت: (پات ... پات ...) بگوشش رسید. آیا حقیقتا صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت به آنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش نسبت به صداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده به قدری تند و قوی بود که سر او را به دوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، به طوری که اختیار از دستش در رفته بود. ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل به هوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منگ و خسته، اما سبک و راحت، همینکه به خودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت. در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سر کشی کرد، و به فاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه بیرون آبادی رفت، دوباره برگشت، چون پات پی برد که صاحبش به میدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد. چطور پات میتواند بی صاحب! بی خدایش زندگی بکند، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش به جستجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد، زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته و مانده به میدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود، چند دور دیگر در آبادی زد، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی

زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیر ممکن بود. بعد از آنکه مایوس شد، در همانجا مشغول چرت زدن شد.

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. به میدان که برگشت بوی خوراکیهای جور جور به مشامش رسید: بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست، همه آنها بهم مخلوط شده بود، ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از این آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا را به دست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود، یکنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت: (بیا..بیا..!) صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! و یک تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسئولیتها، قیدها و وظیفه ها را از گردن پات برداشتند. ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت به دقت دستش را لب جوی آب کر داد. هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت.

از آن روز، پات به جز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند!

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد. بعلاوه سر پیچ کوچی، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد. و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید. چشمش به دست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک میخورد، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود. از زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت به او خیلی سخت می گذشت، درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد.

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد، احتیاج او بنوازش بود. او مثل بچه ای بود که همه اش تو سری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده. مخصوصا با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج به نوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتیکه یکنفر به او اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را به کسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را به کسی نشان بدهد اما به نظر می آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت، هیچ کس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند. و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمی انگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد، چند بار ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد. گرسنگی غداری تمام درون او را

شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. به زحمت بلند شد و با احتیاط به طرف میدان رفت.

در همین وقت یکی از این اتومبیل ها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، به طرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی خوراکیها از آنجا بیرون میآمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم ، ماست، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت. پات اول به تعجیل ، بعد آهسته تر، آن نانها را میخورد و چشم های میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر به صورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید. آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات یک شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود. آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت. پات هم به دنبالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی ماده خودش را جستجو میکردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر به میدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل ها که پات میشناخت نشست. پات جرأت نمیکرد بالا برود ، کنار اتومبیل نشسته بود، به او نگاه میکرد. یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار به راه افتاد ، پات هم بیدرنگ ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. له له میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و به سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی برمیداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از اراده او خارج شده و قادر به کمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمی دانست چرا دویده، نمی دانست به کجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش . ایستاد، له له میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود. با سر خمیده ، به زحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچ وقت گول نمی خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی تواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و پیچ و تاب ، دستها و پاهایش کم کم بی حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت، یکنوع خنکی ملایم و مکفی بود...

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست ، به دقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی پات آمده بودند.

پایان